

مقدمه

قسمت دوم بخش پیروی دربارهٔ خدای پادشاهی است. درین قسمت آنچه که مهم است شناخت خدا می‌باشد چون پادشاهی خدا تنها یک خدا دارد. با این حال خواهیم خواند که خدا در سه تجلی خود را برای ما آشکار می‌سازد و در زندگی مان حضور پیدا می‌کند. به این ترتیب با هم دربارهٔ خدا به عنوان پدر، و عیسی، و اینکه چرا او تا این اندازه برای پادشاهی اهمیت دارد، صحبت خواهیم کرد. در نهایت شما کشف خواهید کرد که روح القدس کیست. در پایان هر درس تمرین هایی را خواهید یافت که به عملی کردن همه چیزهایی که آموخته اید، به شما کمک می‌کند.

داستان

پدری با دخترش در یک مزرعهٔ زیبا و شگفت انگیزی زندگی می‌کرد. مناظر آنجا به قدری زیبا بود که هر بیننده را بخود مجذوب می‌کرد. متأسفانه همسر این مرد در جوانی فوت کرده بود. پدر دخترش را خیلی دوست می‌داشت. او مهمترین سرمایهٔ او در روی زمین بود. او با خوشحالی زیاد به آینده شگفت انگیزی که دخترش در پیش داشت فکر می‌کرد. این پدر مرد بسیار ثروتمندی بود. او یک مزرعه ای فوق العاده وسیعی داشت. مزرعه اش آنقدر وسیع بود که هر کی در آنجا گم می‌شد. خادمان و نوکران او تمام سعی و تلاش خود را به کار می‌بستند تا به این پدر صمیمی کمک کنند تا مطمئن شود که مزرعهٔ او برای تمام ساکنان اطراف او یک برکت است. این مرد در بین مردم روستا محبوبیت خاصی داشت.

این دختر که سارا نام داشت، دختری آزادی بود. او می‌توانست به طور کامل از زندگی اش لذت ببرد. او عاشق چکر زدن در اطراف وسیع مزرعهٔ زیبایش بود. او همیشه حمایت پدرش را بر خود احساس می‌کرد، گویی او همه جا با او همراه بود. پدرش به او همیشه هوشدار می‌داد که نباید از مرزهای مزرعه خارج شود. او کاملاً مطمئن بود که دخترش از هدایت او سرکشی نمی‌کند.

یک روز سارا بر اسب خود سوار شده و تا آخرین مرز مزرعه اش رفت. او گروهی از مردم را دید که کنار حصار ایستاده بودند. این گروه توجه دختر جوان را جلب نمود. او کنجکاوانه به سمت آنها رفت تا ببیند آنجا چه خبر است. به نظر می‌رسید که مردم در حال تجلیل چیزی هستند، آنها مشغول شادی و تفریح بودند. یکی از مردان جوان نزد سارا آمد و از او پرسید که آیا می‌خواهد به محفل آنها ملحق شود. پدر ثروتمندش قرار بود یک مهمانی شام بزرگ ترتیب دهد. سارا مطمئن نبود، اما چون خیلی سرگرم کننده به نظر می‌رسید، فکر کرد هیچ ضرری برایش وجود ندارد. او فکر می‌کرد که مرد جوانی که (علی) نام داشت بسیار مهربان است. او تصمیم گرفت با علی برود. علی او را به خانه پدرش برد. او به گرمی مورد استقبال آنها قرار گرفت و با مهمانان دیگر در سر میز پیوست. وقتی شام تمام شد، علی از سارا خواست تا با او به مکانی فوق العاده زیبایی در آن نزدیکی ها برود. سارا به یاد آورد که پدرش همیشه او را نسبت به چنین چیزهایی برحذر داشته است، اما حس ماجراجویی او را فراگرفته بود، زیرا فرصت تازه ای برایش پیش آمده بود. سوار شدن بر اسبش در محیط شگفت انگیز در کنار دوست جدیدش برایش فوق العاده خوشایند بود. آنها به دره ای رسیدند که زیبایی خیره کننده ای داشت. یک رودخانهٔ کوچکی در آبشاری پایین می‌ریخت و از دیده ناپدید می‌شد. آب سرد آن به هر طرف پاشیده می‌شد. سارا فکر کرد چه منظره رویایی است. او عاشق لذت بردن از چنین آزادی بود.

علی به او پیشنهاد کرد تا برای یک مدتی با هم بمانند و از منظره لذت ببرند. او همه چیز را در مورد زندگی شگفت انگیز خود برای دختر جوان تعریف نمود. سارا که کاملاً مجذوب این جوان رعنا شده بود، قلبش تندتر شروع به تپیدن کرد. او تا به حال از پسری به این رعنائی خوشش نیامده بود، گویی این مرد جوان قلبش را شکار نموده بود. بلی، علی واقعاً خوشنما و مهربان بود.

هفته ها گذشت و سارا و علی بارها در جایی که برای اولین بار دیده بودند یکدیگر را ملاقات می کردند. گاهی علی می خواست کارهایی را انجام دهد که سارا ترجیح می داد انجام ندهد، اما سارا تسلیم او نمی شد. یک روز علی به سارا گفت که وقت آن رسیده است که دوستی شانرا مستحکم سازند. می خواست او را برای مدت طولانی تری به خانه پدرش ببرد. چون در آنجا امکانات بیشتر تفریحی نسبت به روستایی که سارا در آن زندگی می کرد، وجود داشت.

آنها با هم توافق کردند که به آنجا بروند. سارا بهانه خوبی برای پدرش داشت. قرار بود یک مدتی نزد یک دوست دختر خوب خود بماند. پدرش می خواست او را تا آنجا برساند اما سارا موفق شد او را متقاعد کند که این کار را نکند.

عصر روز بعدی، سارا مزرعه اش را ترک کرد و به زودی علی را دید که بیرون از حصار منتظر او ایستاده بود. آنها با هم در تاریکی ناپدید شدند. شب مثل سایه بر سارا افتاد. او نمی دانست چه اتفاقی قرار است برایش بیفتد. در حقیقت این تبدیل به سایه ای تاریکی در زندگی او می شد.

وقتی به عمارت پدر علی رسیدند، محفل خاصی برپا بود. صدای خنده کسانی که وقت شانرا به خوشی می گذرانند، گوشهای سارا را پر نمود. در ابتدا سارا برای پیوستن به آن محفل متردد بود اما علی به او کمک کرد تا نگرانی اش برطرف شود. علی برای سارا نوشیدنی ها و قرص های خوشمزه ای داد که باعث خوشحالی او شد. حس فوق العاده ای در او ایجاد شده بود. به نظر می رسید در دنیایی که او در آن فرود آمده بود، همه چیز عالی و خوشایند بود. علی حتی مهربانتر از آن بود که او فکر می کرد. آنها اولین شب را با هم در اتاق خواب علی گذرانند. اتفاقی که در آن شب افتاد، سارا قبلاً هرگز تجربه نکرده بود. آنها روزها و شب های زیادی را در آن قصر سپری کردند. سارا به نوشیدنی ها و قرص ها عادت کرد. اما چند روز بعد دیگر این نوشیدنی ها و قرص ها نمی توانستند به او شادی و خوشحالی بدهند. می خواست به خانه برود. ولی علی او را زیر لبت و کوب گرفت و تهدیدش کرد. سارا کاملاً متعجب بود که چگونه علی مهربانش می تواند ناگهان نسبت به او رفتار متفاوتی داشته باشد.

یک روز که سارا در اتاق نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود، ناگهان عکس خودش را دید. این یک اعلانی بود که پدرش به خاطر پیدا کردن او در روزنامه ها منتشر نموده بود. سارا چقدر زیاد دلتنگ خانه اش شده بود. دلش می خواست هرچه زودتر از این مکان برود. آرزو می کرد که ای کاش هرگز با علی اینجا نمی آمد.

ناگهان، زندگی به جای بهشت برایش به جهنم تبدیل شد. چگونه می توانست از چنین کابوس بیرون بیاید؟ او در سکوت دستانش را بلند نموده شروع به دعا با خدا کرد. اگر او واقعاً وجود می داشت، شاید می توانست به او کمک کند.

ماه ها بعد، زمانی که بدنش به دلیل خشونت و شکنجه زیاد نحیف و فرتوت شده بود و هیچگونه توان حرکت در او نمانده بود، ناگهان زنگ دروازه به صدا درآمد. یک نفر پشت در ایستاده بود، اما کسی در را باز نمی کرد. علی او را از باز کردن در منع کرده بود. خانه برای سارا تبدیل به زندان شده بود.

سارا کشان کشان به سمت در رفت و آنرا باز کرد و مردی را دید که آنجا ایستاده بود. مرد خود را عیسی معرفی کرد و از سارا خواست او را راهنمایی کند. سارا این شانس را غنیمت شمرده و شروع به التماس کردن به مرد کرد: "لطفا کمک کن تا از اینجا نجات یابم." مرد بلافاصله فهمید که این یک موضوع جدی است. آنها با هم یکجا به سوی موتر عیسی رفتند و بالا شدند. عیسی او را به خانه خودش برد. روز های اول برای سارا خیلی دشوار بود. او به آن قرص ها معتاد شده بود و بدنش به گونه ای وحشتناکی درد می کرد. آن مرد به او کمک کرد تا قرص ها را کنار بگذارد. سارا فکر می کرد عیسی مرد بسیار مهربانی است. او دیگر هرگز نمی خواست به قصر علی برگردد، اما در عین حال نمی توانست به خانه پدرش نیز برگردد و تمام امیدش این بود که بتواند نزد عیسی بماند. و چنین هم شد. عیسی از او خواست تا با او ازدواج کند و آنها با هم ازدواج کردند. حالا طعم خوشبختی یکبار دیگر به زندگی سارا برگشته بود. یک سال به همینگونه

گذشت. سارا گاهگاهی به پدرش فکر می کرد. ولی هربار او در احساس شرم و گناه غرق می شد. او همیشه باخود فکر می کرد که حال پدرش چطور خواهد بود؟ به احتمال زیاد او دیگر هرگز نمی خواهد که دخترش را دوباره ببیند.

یک روز هنگامی که سارا برای خرید بیرون رفته بود، ناگهان با یکی از کسانی روبرو شد که او را در آن قصری که در آنجا بازیچه جنسی بیش نبود، دیده بود. زمانی که آن مرد از کنارش رد شد، بوی عجیبی از او به مشام میرسید. این بوی عجیبی بود که با خود احساسات متفاوتی به همراه داشت. از یک طرف تنفیری را که از آن قصر داشت در خاطرش زنده کرد. از سوی دیگر این بو تأثیر تقریباً جادویی مواد نشه آور بر او داشت. عجیب این بود که این بو او را بیاد همان لذت هایی انداخت که یک مهمانی بزرگ در قصر برپا شده بود و او از نوشیدنی ها و استعمال قرص ها لذت می برد. به نوعی او احساس نمود که دلش برای آن روزها تنگ شده است.

تصمیم گرفت با آن مرد صحبت کند. این کار باعث شد که عطش برای نوشیدنی ها و قرص ها را بیش از پیش در او تحریک کند. قبل از غروب، او بدون اینکه به شوهرش چیزی بگوید به قصر رفت. او سعی می کرد چند قرص بگیرد. با کمی هیجان که از ترس و لرز دوچندان شده بود وارد خانه شد. در اتاق نشیمن علی را دید که ایستاده بود. قبل از اینکه سارا عکس العملی نشان بدهد او را به اتاق بسته ای بردند. او درباره این مکان شنیده بود اما نمی دانست آنجا چگونه جایی است. حالا او با وحشتناک ترین مکان زندگی اش آشنا می شد. از آن لحظه به بعد او برای لذت و خوشگذرانی مردانی که هزینه خدمات او را پرداخت می کردند، آنجا بود.

وقتی عیسی دیر آن شب از محل کارش به خانه برگشت و متوجه شد که سارا در خانه نیست، نگران شد و نمی دانست چه بالای سر او آمده است. پس از روزها جستجو و پرسو پال، او مشکوک شد که شاید او به قصر برگشته باشد. از آن به بعد مرتباً به قصر می رفت تا بپرسد آیا کسی سارا را دیده است یا خیر. او عکس او را به آنها نشان می داد اما هیچ کس نمی توانست تایید کند که او را دیده است. ولی عیسی هرگز تسلیم نشد. او می خواست همسرش را نجات بدهد.

ماهها بعد عیسی از یکی از مشتریان دائمی قصر شنید که سارا یکی از زنانی است که به خوبی به مردان که آنجا می آیند، خدمات جنسی عرضه می کند. این مرد تصور می کرد که سارا در آنجا خوشحال است و قطعاً نمی خواهد آنجا را ترک کند.

عیسی دوباره به قصر رفت. این بار او موفق شد داخل شود. در حالی که منتظر بود، علی را دید که آنجا ایستاده بود. او از سارا در مورد این مرد زیاد شنیده بود. علی ابتدا نمی خواست اعتراف کند که سارا آنجاست، اما بعد از اینکه عیسی به او گفت چه کسی به او خبر داده است، رفتارش را تغییر داد. عیسی پرسید که آیا می تواند با همسرش صحبت کند؟ علی مختصر فکری کرد و بالاخره اجازه داد. همان شب عیسی با سارا صحبت کرد. از او خواست به خانه بیاید. اما سارا دیگر نمی خواست نزد او بماند. او به قرص و نوشیدنی نیاز داشت. وقتی عیسی او را در آن حالت دید و بلخصوص اینکه سارا بسیار لاغر و ناتوان شده بود، قلبش پر از درد و غصه شد.

علی به سمت عیسی رفت و خندید. او گفت که اگر میخواهد سارا را ازینجا ببرد باید در بدلش به او یک میلیون دالر بپردازد. این مبلغ برای شوهر سارا خیلی هنگفت بود. او با غم اندوه فراوان خانه را ترک کرد. او در موقعیت نا مناسبی قرار داشت و نمی دانست چه کند. با این حال تصمیم گرفت هر کاری که می تواند انجام دهد تا مبلغی را که برای سارا بپردازد، جمع آوری کند. او در یک معدن وظیفه ای پیدا نمود که می توانست شب و روز کار کند. این کاری بسیار خطرناکی بود. او باید مواد منفجره را در اعماق کوه جاگذاری می کرد و سپس اولین کس او می بود که وارد معدن می شد تا ببیند آیا همه چیز سالم است یا خیر. گاهی روزها می گذشت که عیسی خوابش نمی برد. عشق او نسبت به سارا این امکان را برای او فراهم کرد که کارش را با آن همه مشقت و دشواری ها ادامه دهد، حتی اگر او هر روز زندگی خود را در خطر می دید. پس از یک سال عیسی به اندازه کافی پول پس انداز کرده بود. او با یک بکس پر از پول به سوی قصر روانه شد. او بلافاصله در دم در با علی مقابل شد و در بدل دریافت پول، سارا را به او سپرد. سارا به سختی می توانست راه برود. لباس هایش همه گشاد شده بود. عیسی به او کمک کرد تا به موتر برسد. آنها به سمت خانه کوچک خود حرکت کردند.

سارا کم کم از اعتیاد رهایی یافت. اما احساس گناهی که داشت او را می خورد. شرم در بدنش موج می زد. تحمل این احساس برایش بسیار سنگین بود. گاهی دلش میخواست دوباره به قصر برگردد، جایی که می توانست با نوشیدنی ها و مواد مخدر احساسات خود را خفه کند، اما او برای بازگشت خیلی ضعیف شده بود. عصر همان روز عیسی با یک دسته گل به خانه آمد که بوی خوش تمام فضای خانه را پر نمود. با این کار خود می خواست به او نشان دهد که چقدر دوستش دارد. بالاخره سارا شکست و اشک روی گونه هایش جاری شد و سدی که جلو احساساتش را گرفته بود ترکید. چگونه این مرد می تواند او را اینقدر دوست داشته باشد؟ چطور ممکن است بخواهد این همه کارها را برای کمک به او انجام دهد؟ این عشق برای او خیلی زیاد بود. با این حال او به خود اجازه داد که مورد محبت عیسی قرار گیرد.

آنشب برای نخستین بار سارا برای همسرش تعریف نمود که او پدری دارد. او روزنامه ای را که در تمام این مدت نزد خود نگه داشته بود به او نشان داد. تا این لحظه همیشه به عیسی وانمود می کرد که یتیم است، اما این بار حقیقت را به او گفت. شوهرش شوکه شده بود اما می خواست دوباره به او کمک کند. گفت روز بعد او را به خانه پدرش خواهد برد. سارا به گریه افتاد. او به علامتی نیاز داشت زیرا مطمئن نبود که پدرش می خواهد او را ببیند یا خیر. او نخست برای پدرش نامه ای نوشت و از او طلب بخشش کرد. او از پدرش خواست اگر میل دارد او را ببیند، باید به اسب سفیدش اجازه دهد در اطراف زمین مزرعه بدود. آن وقت سارا مطمئن می شد که پدرش نیر مایل است او را ملاقات نماید.

آنها نامه را از طریق پست فرستادند و چند روز بعد سارا و شوهرش به سوی خانه پدرش روان شدند. به نظر می رسید که راه آنها خیلی طولانی است. هر قدر آنها به مزرعه نزدیک می شدند تشویش و نگرانی سارا بیشتر میگردید. آیا اسب سفیدی را در مزرعه خواهند دید؟ عیسی و سارا به آرامی رانندگی می کردند. سارا جرات نگاه کردن نداشت و چشمانش را محکم بسته بود. ناگهان عیسی با صدای بلند فریاد زد: "سارا، سارا، نگاه کن! صدها اسب سفید در مزرعه وجود دارند! سارا، ببین، این باید پدرت باشد. او روی اسب سفیدی سوار است. او با دوربین دوچشمی بسوی ما نگاه می کند. او برای ما دست تکان می دهد."

قبل از اینکه موتر آنها وارد جاده کوچک مزرعه شوند، اسب سفیدی در حالی که پدر بر پشتش سوار بود به سمت آنها دوید. عیسی موترش را متوقف کرد و سارا بیرون پرید. پدر از اسبش پرید و با داستان باز به سمت او دوید. سارا کاملاً در آغوش بزرگ پدر غرق شده بود.

آن شب یک مهمانی بزرگی برپا شد. به تمام روستا خبر دادند که سارا دوباره به خانه برگشته است. پدر سارا به او جواهرات مادرش را تحفه داد تا ببوشد. خادمان ضیافت بزرگی تدارک دیدند. پدر مهمانی شب را با نوشیدنی ای به سلامتی سارا آغاز کرد. وقتی به او نگاه می کرد چشمانش از افتخار برق می زد و می گفت:

"سارا، تو همیشه فرزند من بودی، تو فرزند من هستی و خواهی بود. به خانه ات خوش آمدی!"